شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



SHAHRARANEWS.IR

سال چهاردهم

۲شنبه

۰۵ دی ۱۴۰۱

۰۲جمادی‌الثانی۱۴۴۴

شماره ۳۸۴۵

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۶۸٪ | ۰° ↓ ۱۲° ↑

صبح ۱ | ظهر ۱۰

عصر ۳ | شب ۶

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۲:۰۴ | نیمه شب شرعی ۲۲:۴۶:۴۲

غروب آفتاب ۱۶:۲۲:۵۲ | اذان صبح فردا ۰۵:۱۰:۵۵

اذان مغرب ۱۶:۴۳:۲۱ | طلوع آفتاب فردا ۰۶:۴۱:۳۷

من وزندگی

قصه واقعی مرگ مادربزرگ



قاسم رفیعا

شاعر و طنزپرداز

شاید این قصه را باید قبل از قصه تولدم تعریف می‌کردم ولی چون متعلق به زمانی است که شعر را شروع کرده بودم حالا برایتان می نویسم . قصه مادرم از روز مرگ مادرش بی‌بی‌زهرا.

گرچه یک لحظه بعد بی‌تردید
تیغ داغ تموز اینجا بود
مادرم گریه کرد و با خود گفت :
_ کاش بی‌بی هنوز اینجا بود!
مادرم دست‌های پیرش را
داخل کوزه‌ای سفالی کرد
بعد غمگین و خسته و مجروح
یک نگاهی به دار قالی کرد
صبح آن روز را به یاد آورد
مادرش حالت غریبی داشت
صبح پاییز سال خشکی بود
وفقط یک درخت سیبی داشت
داشت بی‌بی برای معصومه
قصه‌های قدیم را می‌گفت
قصه تلخ حضرت زهرا(س)
و عزای عظیم را می‌گفت
ناگهان سرفه کرد و بعد از آن
خسته از زخم‌های کاری شد
پرز قالی ستمگری شوم است
در زمانی که رنگ جالب نیست
فرش‌های قشنگ این مردم
جز برای فرنگ جالب نیست
دار قالی هنوز برپا بود
بی‌بی از درد و ناله می‌جوشید
چادرش را دوباره برمی‌داشت
گالشش را دوباره می‌پوشید
دست پیری به شانه مادر
دست پیری به شانه خاله
آن که می‌رفت در شیار باغ
یک زن پیر نوزده ساله!

ابرهای سیاه بد ترکیب
آسمان را مچاله می‌کردند
برف‌های نشسته روی کوه
بادها را حواله می‌کردند
باد می‌آمد و درختان را
مثل وقت رکوع خم می‌کرد
داشت اسب سپید یا احمد
از هیاهوی باد رم می‌کرد
از میان ردیف آلوها
رفت پای درخت سیب ریز
با سرپنجه کند گودالی
از تمنای سرفه شد لبریز
دختران هم میان ترس از باد
مادر خسته را کمک کردند
بعد مثل همیشه لرزیدند
و به رفتار خویش شک کردند
مادر پیر سرفه‌اش را خورد
سخت هرآنچه بود بیرون ریخت
لحظه‌هایی گذشت تا اینکه
از میان دهان او خون ریخت
بعد مثل همیشه ناآرام
پای سیب تلف شده خوابید
مادرم در میان آن گودال
لخته قلب مادرش را دید
واقعا تا همیشه می‌ماند
ناله‌های غریبی آن سال
بی‌صدا بود و دیدنی رقص
آخرین سیب سرخ در گودال
آسمان تا غروب ابری بود
که دو تار پدر به حرف آمد
شب سردی بدون ناله گذشت
صبح یک روز بعد برف آمد
گر چه یک لحظه بعد بی‌تردید
تیغ داغ تموز اینجا هست
مادرم گریه کرد و با خود گفت :
_ گاه بی‌بی هنوز اینجا هست!

اول شخص

راوی نخلستان های سوخته

درباره سیده زهرا حسینی، راوی کتاب «دا»



آزاده چشمه سنگی

نویسنده

اگر خشک سالی روزگار پدر و مادرش را به تنگنا نمی انداخت، هرگز دلشان رضا نمی داد زندگی را خلاصه کنند توی چمدان و راهی بلاد غربتی شوند که حتی زبانشان را نمی دانند. لاجرم از ایلام بی باران به بندر بصره در جنوب عراق مهاجرت کردند و همانجا هم یکی یکی بچه هایشان را به دنیا آوردند. هفده سال بعد بار دیگر به وطن رجعت کردند. روزی که پایشان به خرمشهر رسید، سیده زهرا فرزند دوم خانواده تنها پنج سال داشت اما جوری شیفته خاک خرمشهر شده بود که هوایش را با حلاوتی عمیق نفس می کشید و انگار پس از قرن‌ها به ریشه خود بازگشته بود. پدرش پس از مدت‌ها سرگردانی، به رفتگری در شهرداری مشغول شده بود. خودش مدرسه را تا کلاس پنجم ادامه داد اما شرایط تحصیل پیش از انقلاب با اعتقادات او و خانواده‌اش سازگاری نداشت و عطای درس و مشق را به لقایش بخشید. درست در روزهایی که دختری هفده ساله شده بود و زندگی داشت رفته رفته روی خوشش را نشان می داد، فصل دیگری از سرگذشت او با صدای خمپاره و بمباران در شهر دوست داشتنی اش آغاز شد. همه چیز از نیمه شبی شروع شد که صدای درگیری ها رفته رفته بالا گرفت و به صبح نرسیده با شهادت بسیاری از غیرنظامیان در شهر، به شکلی آشکار روی واقعی اش را نشان داد. جنگ آغاز شده بود. پیکر شهدا روی زمین مانده بود و سیده زهرای هفده ساله در اولین قدم راهی غسالخانه‌ها شد برای شست و شو و تدفین اجساد. هنوز از بهت واقعیت بیرون نیامده بود که در پنجمین روز جنگ، پدرش را با دست‌های خود به خاک سپرد و کمی بعد برادر بزرگ‌ترش را. فصل طولانی زندگی اش به سرعت ورق می خورد و در هر فراز به استقبال تجربه‌ای تازه می‌رفت. از کمک به مجروحان و امدادگری و انتقال مجروحان گرفته تا شست و شوی لباس و تدارک غذا و تعمیر اسلحه. تا پیش از اصابت ترکش به نخاعش تمام توانش را خرج مقابله کرده بود و روزی هم که با تنی مجروح از دروازه خرمشهر خارج شد، تلخ‌ترین برگ سرگذشت زندگی اش ورق خورد. اینکه بعدها خرمشهر آزاد شد، جراحتش تا حدی التیام گرفت و با مردی از جنس خودش آشنا شد و کمی بعد مادر شد، این فرعیات زندگی زهرا حسینی است اما آنچه او را به چهره‌ای ماندگار در تاریخ دفاع مقدس ایران تبدیل کرده است، شکستن سکوتی بیست ساله است که در یک برون ریزی هفت ساله برابر نویسنده‌ای صبور و با ملاحظه، به تهیه و انتشار کتابی با عنوان «دا» منجر شد. نام کتاب برگرفته از گویش محلی و به معنای مادر است و در روایتی مستند و پرکشش، در حالی که تصاویر از واژه‌ها پیشی می گیرد، چهره‌ای عریان از مرگ و جنگ را از نگاه دختری هفده ساله به تصویر می کشد. سرگذشتی بی پرده و لحظه به لحظه که نه می توان آن را یک اتوبیوگرافی دانست و نه یک رمان داستانی. فلاش بک‌ها، شخصیت پردازی‌ها و گفت‌وگوها شما را در بستر یک قالب داستانی با رویدادی واقعی و مستند در قالب کتابی هشت صد صفحه‌ای روبه رو می کند. سیده زهرا حسینی، در پاسخ به خبرنگار مجله تایمز از انگیزه خود برای انتشار کتاب می گوید: دولت آمریکا وقتی دید با تحمیل جنگ عراق علیه ایران موفق به تضعیف نظام جمهوری اسلامی نشد، تصمیم به شروع جنگ نرم گرفت. من در دفاع مقابل عراق حضور داشتم و تصمیم داشتم در جنگ نرم نیز در مقابل دشمنان بایستم و به همین دلیل خاطراتم را تبدیل به کتاب کردم. این کتاب با تحسین رهبر معظم انقلاب و امر به ترجمه آن به زبان‌های مختلف، پس از صد و پنجاه بار تجدید چاپ تا به امروز به زبان‌های عربی، ترکی، انگلیسی، اردو و اسپانیایی نیز ترجمه شده است و در سال ۹۳ نشان افتخار «جهادگر عرصه فرهنگ و هنر» به راوی آن اهدا شد.



حدیث گرافی



طرح: جلال حاجی زاده

واگویه

باران چشم هایش



مهدی محمدی

نویسنده

اصلا خبر نداشتم که چشم‌های خیس هم واگیر دارند. نمی‌دانستم به محض اینکه چشم‌های خیس آن کودک معصوم را دم در هیئت ببینم، من هم چشمانم خیس می‌شود و می‌بارد. همیشه فکر می کردم تمام چیزهایی که واگیر دارند یک چیزی را از جسم می کاهند، نمی‌دانستم گاه چیزی را هم به روح می افزایند و اشک این‌قدر روح‌افزاست.

سال‌ها تصورم این بود که خیس شدن چشم راحت نیست، حتما باید بروی داخل هیئت و باندها و بلندگوها دقایق زیادی روشن باشند تا اول گوش‌ها آن را بشنوند و اگر به دل نشست، آنگاه چشم‌ها تبدیلش کنند به اشک. اصلا به این فکر نکرده بودم که دیدن چشمان ساکت و خیس یک کودک، به تنهایی و در چشم به هم‌زدنی، می‌تواند سیل اشک را از چشمان جاری کند. توی دلم به او گفتم: تو اشک می‌ریزی و ما رشک می‌ورزیم. رشک می‌ورزیم که چرا مثل تو پر از زلالی نیستیم، چرا مثل تو و اشک‌هایت این‌قدر صاف و روان نیستیم.

سال‌ها فکرم مشغول بود که آخر چطور دل‌های سنگی مثل دل من به این راحتی‌ها نرم شوند، ولی در عرض ثانیه‌ای متوجه شدم که دیدن قطره اشک یک کودک هم اگر چه از جنس آب است اما می‌تواند همانند آتشی باشد که دل را ذوب و نرم کند.

علاقه‌ای به فاطمه(س) در وجودش جریان داشت که به راحتی تبدیل به جریان اشک شده بود و وقتی اشک‌هایش روی گونه‌هایش لغزید، دل سنگین من هم لرزید. اشک‌های او، چشم‌هایش را زیبا کرده بود، مخصوصا که اشک‌هایش هم مثل دلش صاف و زلال بود... اشک چشمش روی گونه‌هایش پایین می‌آمد اما امتداد نگاهش به آن بالا بود. انگار داشت به جای اینکه برای حرف زدن با خدا و بندگان برگزیده خداوند، از کلمات استفاده کند، از قطرات اشک استفاده می‌کرد.

آنجا بود که فهمیدم دریای عشق و علاقه به بانوی آب و آیینه، به‌گونه‌ای است که اگر چشمان یک نفر را خیس کند، امواجش به راحتی بقیه چشم‌ها و گونه‌ها را هم خیس خواهد کرد.

چکامه‌های فاطمی

دستی به پهلو دارد و دستی به دیوار
داده است تکیه مادر هستی به دیوار
مثل شبی تیره است دنیای مقابل
تنها هلالی مانده از آن ماه کامل
گاهی که بر دیوار و در دارد نگاهی
آهی به لب می‌آورد از درد آهی
لبریز از دردست اما غرق احساس
دستی به پهلو دارد و دستی به دستاس
آه این نسیم با محبت، مادرانه
دستی کشیده بر سر و بر روی خانه
شب، نیمه شب خسته شکسته، مات، مبهوت
دستی به سر می‌گیرد و دستی به تابوت
از خانه بیرون می‌رود ناباورانه
جان خودش را می‌برد بر روی شانه
خورده گره با گرد غربت سرنوشتش
در خاک پنهان می‌شود پنهان بهشتش
نفسی علی ... آه از دل پر درد او آه
یالیتها... آه از دل پر درد او آه

سید محمدجواد شرافت

آشیشال*

پیامبری در خانه ما





حامد عسکری

شاعر و نویسنده

ما می‌گوییم مادر، عرب‌ها می گویند ام، انگلیسی‌ها می‌گویند مام، یونانی‌ها می‌گویند ما ... چه رازی است در این موجود که همه جهان این گونه موسیقایی و لطیف صدایش می کنند... عجیب و غریب اند، من معتقدم خدا آفریدشان تا نشان بدهد می‌شود بی‌مزد و منت هم دوست داشت، می شود عاشق بود و یک لحظه و یک هزارم کارهایی که می‌کنی و کردی را توقع جبران نداشته باشی... آدم‌های عجیبی اند، از اولین عروسک، از اولین آغوش گرفتن آغاز می‌شود، مادر می‌شوند بعد خواهر می‌شوند، با همان حسگرهای فعال مادرانه، برای برادرها و خواهرهای کوچک ترشان مادری می‌کنند، بعد مادر پدرشان می شوند و این چرخه ادامه دارد...از همه دیرتر می‌خوابند، از همه زودتر بیدار می‌شوند، اولین نفری هستند که به فکر شام و ناهار می‌افتند و آخرین نفری هستند که سر سفره حاضر می‌شوند، اگر غذا کم باشد همیشه پیش پای ما یک چیزی خورده‌اند و یک ته‌بندی کرده‌اند، هیچ‌وقت ته‌دیگ سیب‌زمینی و ماکارانی دوست ندارند، هیچ‌وقت نمی‌فهمی که دستشان بارها به کتری و قابلمه گرفته و سوخته چون به نظرشان چیزی نشده و اتفاقی نیفتاده است، به مادرها نمی‌شود دروغ گفت، ۹ ماه پاره وجودش بودیم درون بطنش زندگی کردیم، نبض به نبض و تپش به تپش ما را زندگی کرده مگر می شود نفهمد داریم یک چیزی را پنهان می‌کنیم؟ مادر مادر مادر... من مادری می‌شناسم که بار شیشه داشت، هیجده سالش بود و قرار بود گل پسری به دنیا بیاورد که سادات جهان یک سوم بیشتر از اینی باشند که الان هستند... نشد... می‌نویسم نشد و آه می‌کشم ... مگر در بهشت ماندن شد؟ مگر وسوسه نشدن شد؟ مگر غدیر شد؟ مگر فدک شد؟ مگر کربلا... می‌دانی رفیق انگار اصل بر نشدن است، قرار نبود این مادر چشم بدوزد به لبخند طفلش ... مادری که ریحانه بود و بهانه خلقت پدرش محمد(ص) بود و شویش ابوتراب...رنج مدام من در فاطمیه این است که نه خیلی رویم می شود بلند گریه کنم نه مشکی بپوشم، مردیم دیگر غیرت داریم رفیقمان بپرسد چرا سختمان است بگوییم توی کوچه ... سیب‌های توی دامنش ریخت گوشواره‌اش گم شد و بعدش هم کوچه بوی دود گرفت، می‌دانی رفیق داغ مادر مثل سوختن با اسید است، نه دودی دارد نه بویی، یک قطره‌اش آرام می‌افتد روی جگرت. آرام فرومی‌رود و تا جایی که رمقش بکشد می‌سوزاند... مادر ما خیلی جوان بود. مادر ما بار شیشه داشت. اسم مادر ما ریحان بود. میرزا می‌گفت ریحان معطر است ریحان را باید بوکرد، به برگ‌هایش فشار بیاید سیاه می‌شود، ساقه ریحان قصه ما پشت در ماند کبود شد شکست وغنچه‌اش افتاد... ما این روزها داغ‌دار مادری هستیم که سیده همه زنان دوجهان بود... مادری که هم همسرش شهید شد هم طفلش، هم خودش و هم سال‌ها بعد دو پسرش ... شبی که به علی(ع) گفت بله قرار شد علی(ع) زرهش را بفروشد و اسباب زندگی بخرد. علی(ع) زره فروخت و نفس فاطمه(س) زرهش شد و حالا علی(ع) بی‌زره شده بود و آه از این همه رنج... مدینه که بودم همه پوشش اطراف مدینه را سنگ‌هایی سیاه و سوخته و حفره‌دار پر کرده بود... من شک ندارم آه علی(ع) و اشک بچه‌هایش این داغ را بر جگر مدینه کاشت... مدینه بی‌فاطمه برای علی(ع) قفس گداخته‌ای بود برای شیری که حتی اجازه نداشت نعره بکشد و توفکر کن چه گذشت بر علی(ع) در آن بیست و چند سالی که ... بگذریم. رفیق یک حرف‌هایی را خودمان به دل بکشیم بهتر است. یک کارت وردداریم بگوییم مادرمان کتک خورد؟ زدندش؟

خب امام حسن(ع) که بزرگ‌تر ماست از بعد کوچه خیلی حرف نزد ما هم خیلی نگوییم بهتر است، یک نفر را بفرستید این متن را تمام کند بوی در سوخته می‌آید من دود رفته توی چشم‌هایم. بروم ببینم می‌توانم برگردم به آن روز کوچه. حداقل یک میخ از آن در هم بکنم کلی کار کرده‌ام ... و سیعلم الذین ظلموا....

*به لهجه مردم کویر بم، به سبزه روییده بر دوطرف جوی آب می گویند

روایت فاطمی

ما تاب دوری مادرمان را نداریم



معصومه فرمانی‌کیا

روزنامه نگار

مجبور به شرکت در مجلس ترحیمی هستم که مادرشان را از دست داده‌اند. بین روزمرگی و بدو بدوهای آماده کردن صفحات هفتگی، پیدا کردن این فرصت کوتاه سخت است اما بالأخره جفت‌وجور می‌شود. به مسجد رسیده‌ام . صدای مداح مراسم تا بیرون کفش کن می‌آید. دارد از آخرین باری تعریف می کند که فرزندان، مهربانی و لطف مادر را به خاک می‌سپارند. نمی‌توانم بغض پنهان گلویم را قورت دهم. علتش را نمی‌دانم اما دل نازک‌تر از همیشه شده‌ام. بی‌بهانه و بابهانه دلم می‌شکند. مداح پرسوز می‌خواند و من مهربانی مادرم، لحظه به لحظه درخاطرم قد می کشد. مهر مادری که مثل خون توی رگ‌هایم پمپاژ می‌شود و آن‌قدر عمیق و وسیع است که بعد از مرگ بابا سرپا نگاهم داشته است. می‌دانم هیچ‌چیز و هیچ‌کس دیگری توی دنیا این خلوص را در مهربانی کردن ندارد. مادر بی‌نظیرترین است. مداح هنوز دارد از واپسین دیدار بچه‌ها با مادرشان حرف می‌زند آنجا که یکی شانه مادرشان را تکان می‌داد و می گفت: اِسمع اِفهم ... یعنی گوش کن و بفهم که خوابت، خواب همیشگی است اِسمع اِفهم ...از گودی گور بیرون بیا و دست تک‌تک بچه‌ها را بگیر. اِسمع اِفهم دنیا و روزهایش بدون تو نمی‌چرخند مادر. سرم هنوز پایین است با چشمی که اشک و خجالت را هر دو با هم آبستن دارد. می‌دانم جهان تک تک ما، بزرگ و کوچک به چند چیز زنده است. اول خدا و بعد هم پدر و مادر. پدرم یک صبح سرد دی ماه رفت. از آن سال سخت من هر وقت دلم می گیرد بین کلمه‌ها و صفحات خودم را میهمان یک روضه یک‌نفره می کنم که از گوشی‌ام پخش می‌شود. باز هم یادم می‌آید در همه این چهار سال که از رفتن بابا می‌رود خالص‌ترین محبت را از کسی جز مادرم ندیده‌ام. حالا دارم هق‌هق گریه می کنم و با خدا حرف می‌زنم. حالا نوبت حرف زدن من است. اِسمع اِفهم خدا لطفا به من گوش بده و حرفم را بفهم. جراحت جای خالی مادر را هیچ چیز و هیچ کس تاب نمی‌آورد. اِسمع اِفهم خدا ما همه سختی‌های دنیایت که گاه بی‌امان می‌بارد را تاب می‌آوریم اما تاب دوری مادرمان را نداریم. اِسمع اِفهم بزرگ و کوچک هم فرقی ندارد، ما محبت مادرمان را می خواهیم. یادم از مدینه می‌افتد و خانه بی‌مادر حسن(ع) و حسین(ع) و زینب(س). نمی‌دانم قرعه سفر به مدینه کی به نامم می‌افتد. می گویم اِسمع اِفهم تا یک جای زندگی‌ام گره بخورد به این سفر. به درد دل کردن رودررو با مادر حسن(ع) و حسین(ع)... به خودم می‌آیم. داخل مسجد غوغاست. محفل بدون مادر مگر می‌شود سوز و درد نداشته باشد.



عکس روز

حرم مولایمان سیاه پوش شد

کتیبه سیاه یا زهرا(س) که در حرم مولای مهربانی‌ها برافراشته می‌شود، یعنی هر زائر و مجاوری که پا به حریم این حرم می‌گذارد عزادار و سوگوار مادر عالمیان است و توسل و بغض و دعایش با نوای یا فاطمه(س) همراه می‌شود.

عکس: سید مرتضی فاطمیان | فوتو رضوی